

خُنْک آن دَم که ز رحمت سَرِ عَشَاقِ بَخاری
خُنْک آن دَم که برآید ز خزانِ بادِ بهاری

آن دم همین لحظه است و عشاق همه ما انسانها هستیم که عشق را در اغیار یعنی پول، مقام، شهرت و تایید و توجهِ انسانهای دیگر جستجو کرده‌ایم و چون از اساس راه را اشتباه رفته‌ایم به خزانِ زندگی رسیده‌ایم.

اما خزان فصلی از سال و مرحله‌ای از نظمِ جنگلِ زندگی ست و بهار قطعاً از پیِ خزان خواهد آمد؛ مولانا چقدر امیدبخش می‌گوید خنک آن دم که برآید ز خزانِ بادِ بهاری... یعنی به این خزان نیاز بوده است جای ملامت و شکایت نیست، خزان برای شناساییِ بهار لازم بوده است. ما از شناساییِ اینکه منِ ذهنی و خزان نیستیم متوجهِ اصلِ خداییِ خود و بهار می‌شویم.

در اوایلِ دفتر پنجم مثنوی هم مولانا در داستانِ مهمان شدنِ آن عربِ پرخور بر حضرت رسول گفت که ما هر چه در منِ ذهنی بیشتر بخوریم یعنی همانیدگی‌های بیشتری به مرکز بیاوریم ممکن است بیشتر در ذهن زندانی شویم و این لحظه که بسترِ خداست را با دردهای مُتَعَفِّنْ به گند می‌کشیم و در نهایت پافشاری ما در دلبستگی و همانیدگی با بت‌هایمان ما را رسوا خواهد کرد.

یعنی زندگی اتفاقات را جوری می‌چیند که عاقبت به خانه خدا برگردیم اما ما می‌توانیم با درد و هزینه کمتری برگردیم و ننگِ رسوایی را هم به جان نخریم.

کار از جایی خراب می‌شود که ما در نظامِ دقیقِ زندگی دخالت می‌کنیم یعنی خزان را طولانی می‌کنیم؛ مثلاً بدنی که در طولِ روز خسته شده است، به صورتِ طبیعی در شب نیاز به خواب و استراحت دارد اما ما بر اثرِ فکرها و نگرانی‌های پی در پی خواب را از آن می‌گیریم.

خُنْک آن دَم که بگویی که بیا عاشقِ مِسکین
که تو آشفته مایی سَرِ اغیارِ نداری

همین لحظه زندگی از ما دلجویی می‌کند؛ می‌گوید ای عاشقِ بیچاره که کوله بارت خالیست یعنی ممکن است همه چیز داشته باشی اما زنده به زندگی نیستی و احساس می‌کنی که شادی و قرار نداری، تو دلت پیش من گیر است.

غزل ۳۲۳، دیوان شمس مولانا:

جمله بی‌قراریت از طلبِ قرارِ توست
طالبِ بی‌قرار شو تا که قرار آیدت

تو قرار و ثبات را از این چیزها طلب کرده‌ای که آشفته و بی‌قرار شده‌ای.

دفتر پنجم مثنوی مولانا، بیت ۷۷۳:

از خدا غیرِ خدا را خواستن
ظَنّ افزونی ست و کُلّی کاستن

تو از زندگی غیر از خدا را خواسته‌ای که به این روز افتاده‌ای و مسکین شده‌ای.

بادِ بهاری از جانبِ زندگی خواهد وزید؛ طالبِ بادِ بهاری خداوند شویم و فقط او را طلب کنیم که بی‌نیازمان کند و فقط خودِ او ما را کافی‌ست.

خُنک آن دَم که بگوید به تو دلِ کِشت ندارم
تو بگویی که بروید پیِ تو هر چه بکاری

خوشا آنوقتی که من به خدا بگویم خدایا می‌دانم چه می‌گویی اما وضعیته‌ها خراب است؟ روابطم ویران است، وضع مالی ام خراب است و جسمم بیمار شده است یعنی هیچ ندارم!

با این همه تخریب چه کنم؟

مولانا در غزل ۲۲۱۹ می‌گوید:

گفتم ای عشق من از چیزِ دگر می‌ترسم
گفت آن چیزِ دگر نیست دگر، هیچ مگو

یعنی ما همه چیز را بهانه می‌کنیم که کارِ معنوی را به تعویق بی‌اندازیم. می‌دانیم راهی که می‌رویم اشتباه است و به وسیله بزرگان آگاه شده‌ایم که راهِ درست چیست اما در عمل نمی‌خواهیم کاری انجام دهیم.

مولانا می‌گوید خوشا آن دمی که تو بگویی که بس نیست این همه با منِ ذهنی کاشتی و هیچ حاصلت نشده است؟

عمر رفت و کیسه خالی پر تعب؟

و باز هم تو بگویی که از همین لحظه شروع کن، با من بکار که هر چه بکاری چندین برابر و یک خوشه صد خوشه محصول دهد.

می‌گویم خدایا هیچ ندارم یا اگر دارم همه بابت اشتباهاتم تباه شده است اما جانم تشنه و امیدوار به این شده است که می‌گویی تو نکاشته‌ای که توقعِ محصول داری یا کاشته‌ای اما دانه پوک کاشته‌ای.

ای عاشق مسکین من، اشکالی ندارد خوش است این لحظه، ملامتی بر تو نیست، این لحظه از نو بکار...

ارادتمند شما، حسام از مازندران